

به نام خدا

## داستان "رویای شیرین"

شماره داستان : شش

پیشگفتار ...



نویسنده:

خواب از بزرگ ترین نعمت های خداوند است.

شروع ...

خوابی دیدم.

اما نمی دانم که علتش چه بود.

شاید به خاطر آن کلیبی بود که دیدم. همان کلیبی که زن لختی را نشان می داد که به درون زمین فوتبال آمده و کف هزاران مرد را بریده بود. البته پایین تنه اش را پوشانده بود که کاش نمی پوشاند. چرا که پوشش اگر از یک حدی کمتر شود، انسان دلش می خواهد که تا انتها کم شود. ولی اگر از انصاف نگذریم، آن شرت قرمز و آن چیزهای دیگر، فوق العاده بود!

و یا می تواند به این خاطر باشد که شام کم خورده بودم.

.....  
سال 2020.

شهر میامی - هتل پنج ستاره ی رز (Rose).

از خواب بیدار شدم. خودم را در تختی یافتم که یک نفره بود. اما ابعادش طوری بود که می شد هشت نفر بر روی آن بخوابند. آینه ای که انسان می توانست هنگامی که دراز کشیده است خود را ببیند. چرا که آینه به سقف چسبیده بود.

در و دیواری که بچه ی شش ماهه را هوسی می کرد.

لوستری که تمام هنر های جهان در آن جمع شده بود. لوستر که چنین بود، دیگر خود تصور کنید که تابلوی دیوار و گچ بری ها و ظروف داخل آن چطور بود.

تراسی داشت که رو به دریا کرده بود. از دور می شد حدس زد که حدود چند هزار نفر در کنار ساحل دارند در همدیگر می لولند.

حدس می زدم که حدود طبقه ی دوازده، سیزده بودم.

زیاد مهم نیست.

زنگ اتاق من صدایش درآمد. گفتم که بفرمایید تو. در حالی که من را هم جو گرفته بود و دلم نمی خواست که از تخت بلند شوم.

زنی وارد شد. اما دختری بود.

دلم برایتان چه بگویم. آخرش بود. آدم دلش می خواست که هر چی داره بده، اونو به دست بیاره.

کم کم داشت متوجه می شدم که خواب است. ترسیدم. چرا که در اکثر خواب هایم روال اینطور بود که تا قصد نزدیکی می کردم، صحنه کدر می شد.

سلام کرد.

بلافاصله گفتم: سلام. ولی ناگهان از جا پریدم. چرا که دیدم که فارسی می داند.

اول به ذهنم رسید که شاید در این هتل معروف، برای هر مسافری، کارگر ها و گارسن هایی را می گمارند که به زبان همان مهمان صحبت کند.

یا باز فکر کردم که شاید گارسنی را می گمارند که علاوه بر رفع نیازهای غذایی مسافرین هتل، نیازهای دیگرشان را هم برطرف می کنند.

همه ی اینها در مدت کمتر از یک ثانیه از مخیله ام گذشت.

جلو تر آمد و در را بست.

با لحنی که نشان شخصیت بالای او بود گفت: شما قصد ندارید که درست بنشینید.

گفتم: ...

بگذرید که چه گفتم. ولی این را بگویم که چیزی گفتم که خیلی خوشش آمد. باز هم جلوتر آمد و روی تخت نشست.

یک لحظه خدا را شکر کردم. گفتم: خدایا، درسته که کمتر کاری می کنی که خواب های صحنه دار ببینیم،

اما اینجوریش رو که دیگه ندیده بودیم.

داختم از خوشحالی پر در می آوردم. چرا که خواب به اون کیفیت تا به حال ندیده بودم.

اینو هم که همه می دونن که تو خواب هر کاری بکنید، هیچ خرجی نداره.

شروع کرد به صحبت کردن.

من هم کاری نمی کردم که از من دلخور بشه. چرا که دلخوری همانا و کدر شدن صحنه ی خواب، همانا. گفت: من گارسن نیستم. این را به این خاطر به شما گفتم که احساس کردم که تصور کردید که من گارسنم. من رئیس قسمت پذیرایی طبقات یازده تا پانزده هستم. و بعد چیزهایی گفت که زیاد مهم نیست شما بدونین. و بعدش گفت: من اسم شما را از روی اسامی مسافران پیدا کردم. اینجا ایرانی کم می یاد. دلم می خواست که پس از مدت ها با یک هم وطنم باشم. اینو که گفت: یک احساس بدی به من دست داد. احساس کردم که از اون خانم هایی است که لیاقت گفتم خانم را ندارند. یعنی باید بهشان گفت: دختره! یا زن زناکار. ولی در چند جمله ی بعدش برایم توضیح داد که: تنها، یک بار با کسی نامزد کردم، ولی در موقعیتی قرار گرفتیم که فهمیدم که علاقه ی او به من، تنها از روی ظاهر و ثروت خوبی است که به خاطر کارم بدست آوردم. و ادامه داد:

اون موقع رفته بودیم کاباره ی طبقه ی همکف. یک ساعتی با هم رقصیدیم و ابراز وجود کردیم. بعد تا سرم رو برگردوندم، یک دفعه دیدم که از فرط مصرف مشروب زیاد، به دختری متلک گفته و دختر ها هم که از خدا خواسته.

دلم رو زد.

اون بهترین شوهری بود که در مدت این پنج سال اخیر اینجا ها پیدا شده بود. اصلاً این سواحل عشق بازی و آزادی، محل شوهر شناسی و زن شناسی و طلاق است. هیچ مردی بر سر حرفش پایدار نیست. تنها کافی است که هنگامی که در یک ازدحام وارد می شه، دستش بخوره به ران یکی از این دختر نازنایایه لاغر خوشگل مامانی. تمام.

دیگه شوهر، بی شوهر.

دلم می خواست که پیام و تو رو امتحان کنم. از بی پرده گویی من نارحت نشو.

عجب.

اینو می گی. دلم هورری ریخت پایین. با خودم فکر کردم که می خواد بگه که دلم برای یه مرد ایلرونی تنگ

شده.

خلاصه اینکه کلی حال گرفته شد.

با خودم گفتم که الآته که از خواب بپریم و نتونم شوهر باوفاش باشم.

بلند شد.

تلویزیون رو خاموش کرد.

من که اون موقع محو چشم هاش شده بودم. می خواستم دقیق دقت کنم که ببینم که شبیه کی است. که هنگامی که بیدار شدم بفهمم که اون تو مغزه خودمه. چرا که من کسی رو دوست نداشتم. دوست داشتم که از خوابم متوجه بشم که چه کسی رو دوست دارم. بعد ها از این فکر خنده ام گرفت.

تلویزیون رو خاموش کرد. چند ساعت بعد هنگامی که تو جزیره بودیم، برام تعریف کرد که داشتی فیلم های بد بد نگاه می کردی. برام تسبیح آب نکش.

تختم رو صاف کردم و رفتیم با هم تو سالن غذاخوری، صبحانه خوردیم. من که داشتم از دلهره می مردم. هر لحظه فکر می کردم که الانه که خوابم تمام بشه. از طرفی هم مدام فکر می کردم و به خودم می گفتم که بیا و یک دفعه هر کاری دلت می خواد، بکن. بعد می گفتم که حیفه، صحنه کدر می شه و این خوابم می شه مثل خواب های دیگه. بگذار این دفعه یک مقدار دندون رو جیگر بگذاریم. ممکن است که اتفاق های بهتر بیافته. همون جا بود که متوجه شدم که "شیرین" خانم، رئیس کل هتل است. یعنی تمام اون هتل زیر دست اون کار می کنن.

دیگه کفم بریده بود. اصلاً و ابدا دوست نداشتم که بیدار بشم. اصلاً خوش نداشتم که زندگی در بیداری ام را به یاد بیاورم. تنها یک فکری به خاطر رسید که چطور است که دارویی درست کنیم که انسان خواب های خوب ببینه.

بگذریم.

آمد لب ساحل.

یکی دو کیلو متر راه رفتیم. زن و مرد مثل مورچه ور جه وورجه می زدن. هنوز ساعت نه صبح بود. ولی اونا سردی آب حالیشون نبود.

حق هم داشتن. آدم وقتی تو اون موقعیت، این همه زن لخت صیقل داده شده می ببینه، دیگه از هوش می ره. دیگه سرمای آب اقیانوس براش مهم نیست. اصلاً اگر بنادانش توی صفر درجه، براش زیاد فرقی نداره. اصلاً انگار نه انگار.

نمی دونم که چرا این تست ها رو از من می گرفت. ولی می دونم که می دونست که من تازه واردم. شاید می خواست میزان حشری بودن من رو بسنجه.

البته نتونست. چرا که من دیگه کنترل خودم رو نداشتم.

تنها عاملی که باعث شده بود که به کسی حمله ور نشوم، این بود که صحنه کدر می شد. و از پایان خواب، می ترسیدم.

البته در طول کل ساحل، یک بار هم نشد که یک بار دیگه، فکر بد و کدر شدن صحنه را امتحان کنم.

چرا که دلم فقط شیرین رو می خواست. نمی دونم. شاید به این خاطر که ایرونی بود.

حتی آن ده دفعه ای که زن ها و دختر های مادر مرده ای که عقل رو از سر آدم پرواز می دادن، هم که به من خوردن، و بیشتر با جاهایی که دیگه بگذار، بازش نکنم، بازم من راه خودم رو گرفتم و پشت شیرین قدم می زدم.

اون هم هر چند ثانیه یک بار بر می گشت و من رو نگاه می کرد که نکنه به تور یکی از این طعمه های قشنگ افتاده باشم.

خلاصه که به خیر گذشت.

رفتیم به جایی که اینقدر معماری اش قشنگ بود که یه دفعه احساس کردم که نکنه که اینجا بهشت باشه.

چرا که آدم نمی تونست که چنین طراحی قشنگی داشته باشه.

اصلاً از لحاظ فیزیکی هم نمی تونست اون سقف معلق پایدار بمونه.

ولی هر چی بود به خودم قبولوندم که این خوابه. چرا که می تونستم درک کنم که این صحنه ها، مزه ی خواب می ده.

سوار قایقی شدیم. قایق تفریحی مجلی بود.

من بودم و اون بود و سه تا زن دیگه و یک پیرمرد و یک زن و مرد نامزد کرده ی دیگه و یک راننده.

رفتیم و رفتیم. فکر کنم حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید.

رسیدیم به یک جزیره ای.

یک دفعه راننده ی قایق تفریحی ما، اسلحه اش رو درآورد و گرفت طرف من و شیرین. من که ترسی نداشتم. پریدم و جلوی شیرین ایستادم.

فکر کنم که همون موقع بود که در آزمون شوهر شناسی شیرین قبول شدم.

قایقمان به کنار ساحل رفت.

مردک همه ی ما را پیاده کرد. بعد خودش گفت که این قایق حق منه. شما پولدار های خوشگذران بی شعور، فقط داره حق ما ضعفا رو می خورید. بعد گزش را گرفت و رفت.

من که داشتم گیج می شدم. خواب به این عجیبی ندیده بودم.

یکهو یک احساسی به من دست داد. احساس کردم که کم کم داره فراموش می کنم که داره خواب می بینم.

سریع چیزهایی در پشت ذهن من تنیده می شد. می تونستم شش ماه قبل خودم رو به یاد بیارم. زمانی که

تو شرکت طراحی اتومبیل در ویرجینیا کار می کردم. دیروزم رو هم می تونستم به یاد بیارم.

روزی که بعد از شش ماه سختی می خواستم شبی رو در هتل رز میامی بخوابم و از فردا صبح تا شب را

با هشت دختر زیبا رو به شب برسانم.

و آخر شبی را که باز هم قرار گذاشته بودم که هنگامی که صبح بیدار شدم به ویرجینیا برگردم و توبه

کرده بودم. و صبحی را که خبر دارید.

خلاصه که رفتیم تو جزیره.

ما بودیم و هوای گرم و آب و شیرین خانم و چهار زن خوشگل دیگه و آقای جنتلمنی که اگر خاطرمد دروغ

نگه، اسمش فرانک بود. و پیرمردی که مثل اینکه عمری را در شراب و زن گذرانده بود و الان به کتاب و تماشای

دریا علاقه پیدا کرده بود. اسمش هم بود، پانتال.

در آن جزیره گیر افتاده بودیم. این تصور اون ها بود. من چنین احساسی نداشتم. چرا که شیرین در کنارم

بود.

اون ها سخت ترسیده بودن.

من هم با فراموش کردن احساس خواب، داشتم کم کم می ترسیدم.

تجاوز، جایش را به ترس از گرسنگی داده بود. در ذهن من همه چیز داشت عوض می شد.

یک دفعه، شیرین صدا زد که اونجا رو نگاه کنید. اون هواپیما داره پشت این تپه فرود می یاد. حتماً پشت

این جزیره آبادی است.

از شیرین بعید بود. برآمدگی زمینی که به چشم او تپه رسیده بود، کوهی بود که برای دور زدن آن و

رسیدن به آبادی، حداقل سه روز زمان می خواست.

ولی تو این سه روز ما باید چه می خوردیم.

یکی هم گفت که راننده به اون گفته بود که پشت این تپه یک آبادی است.

اول خواستیم که یک مقدار استراحت کنیم. چرا که هم هوا سرد تر شود. هم به قول شیرین خانم، که عقرب ها بروند خانه هایشان.

اما هدف این نبود.

علت توقف یک ساعته ی ما، علاقه ی آن سه زن بود که دیوانه ی شنا بودند. یکی شان خودش را خشک کرد و لباس پوشید و آمد در کنار پیرمرد و گیتاری را که با خود به همراه داشت را به نواختن خواند. من هم روی سنگی در نزدیکی درخت ها نشسته بودم. زیاد ازشون دور نبودم. دلم هم نمی خواست که دور باشم.

آن زن و مردی که نامزد هم بودند رفته بودند که در حاشیه جزیره و در روی ماسه ها با هم قدم بزنند. همچنان که روی سنگ نشسته بودم، دوباره سرم را بالا گرفتم و دیدم که از شیرین خبری نیست. باز سرم رو به پایین انداختم و دلم هم نمی خواست که زیاد صحنه ی جانکاه شنا کردن دو زن ماه رو را در جلوی خودم نگاه کنم.

اون موقع دیگه تقریباً فراموش کرده بودم که خوابم.

همینطور که هی نگاه می کردم و هی می ترسیدم که اختیارم از دستم خارج شود، دست هایی را حس کردم که از پشت آمده اند و چشمانم را گرفته اند. شیرین بود که جلوی چشم های من رو گرفته بود. دور زد و آمد در کنارم، در روی سنگ بزرگی که وجودش بسیار عجیب به نظر می رسید، نشست.

جزیره ی خالی. هفت هشت تا زن بدکاره ی پولدار، با پیرمرد خرفتی که محو اندام شناگر ها شده بود و جناب جنتلمنی که با نامزد خودش مشغول قدم زدن بود. و عزیزی که با دست های لطیفش بر روی پاهایم می زد و می گفت:

نگاه کن. این ها دارن کیف دنیا رو می کنن. انگار نه انگار که ممکنه از گرسنگی تا چند ساعت دیگه بمیرن. نظر تو چیه؟

من هم که کاملاً فراموش کرده بودم که دارم خواب می بینم، در حالتی که به هیچ وجه به اندازه ی بیداری هوشیار و صاحب کنترل خود نبودم، گفتم:

من شنا کردن بلدم. صید ماهی هم بلدم. تنها کافی است که بروی و آن فندک پیرمرد را بیاوری. از چهره اش فهمیدم که هنوز متوجه ی پیرمرد نشده است. گفتم: همان پیرمردی که آنجاست. از وقتی که آمدم، پیپی در گوشه ی لبش است و برای خودش از ماسه ها پشته ای درست کرده و لم داده و داره مثل خر حال می کنه.

تعجب کرد.

نفهمیدم برای چه. فقط این رو می دونم که خواستم که یه لب ازش بگیرم. اما ناباورانه دیدم که صحنه کدر نشد. خودم رو بهش نزدیک کردم.

ولی یک دفعه از روی سنگ به پایین پریدم. از خودم تعجب کردم. مقداری در خاطرات خودم سیر کردم که بیشتر خودم رو بشناسم.

نه به او منی که دیروز نصف دستمزد ماه گذشته اش را داده بود که یک شب در هتل رز بخوابد و نه اون منی که امروز در بر یک خوشگل مامانی نشسته ام و خودم عقب می کشم.

منی دانم. شاید به خاطر آن قرآنی بود که دیشب، در هتل رز خوانده بودم.

شبهوت و نور اعمال جنسی در چشمان شیرین، دیوانه کننده بود.

اما نه. چشمش اشک آمده بود. چرا که تصور می کرد که شوهر دلخواهش را پیدا کرده است. همین شد که مژه ای هم از مژه های بزرگ و برگشته اش در چشمانش رفت و مجبور شدم که برای اولین بار دستش را بگیرم و تا پایین سنگ بقلش کنم و او را به کنار آب دریا ببرم، تا آبی به صورتش بزند که شاید چشمش خوب شود.

همین طور هم شد.

بلند شدم. آنها برگشته بودند. دیدم که جناب جنتلمن، نامزد خودش را تشویق می کند که برود با زن های دیگر شنا کند.

نامزدش هم به سرعت پذیرفت.

اورکت (یک نوع پوشش) خود را درآورد و با دو تکیه ی صورتی رنگی که به تن داشت، به طرف دریا دوید و با لب هایی که نثار دو زن دیگر کرد، اعلام شروع شنای خود را آشکار کرد.

تو نگو که جناب جنتلمن، دلش زن های نو تر می خواهد. یک دفعه دیدیم که کت و شلوار و کراوات رو بر سر دوش پیرمردی که به خواب رفته بود پرت کرد و پرید در آب و شنایی کرد و یکی دو دور، دور زن ها چرخید و دیگر کاری نکرد.

نامزدش اول ناراحت شد. سپس، پاسخ مثبتی به درخواست آن دو زن داد. درخواست چنین بود: آیا می خواهی به تو نشان دهیم که نامزدت تو را چقدر دوست دارد؟

آنگاه، آن دو زن میانسال، خودش را به جناب جنتلمن نزدیک می کردند. ولی، تا جناب جنتلمن می خواست که دستی به سر روی آن دو بکشد، گفتند که وقت رفتن است.

بعد، سه تایی گرفتندش و آوردند به ساحل.

از همان زمان بود که نامزدیشان به هم خورد.

البته دختره خودش هم تقصیر داشت. من که خلاصه تا آخر نفهمیدم. احساس می کنم که از زن ها هم خوشش می آمد. شاید هم آن نامزدی دیرینه و شوهری که در چند ثانیه از دست رفت، نظر او را نسبت به مرد ها عوض کرده بود.

و دلیلش این بود که همان سه چهار دقیقه قبل، شنیده بود که جناب جنتلمن به او گفته بود که من اگر هزاران جان داشته باشم، هر هزار تا را می دهم که تو یک لحظه غم نداشته باشی.

راه افتادیم.

در حالی که نامزدیشان دوباره سر گرفت. آدم های عجیبی بودند. چرا که پس از چند دقیقه قهر پی برده بودند که امشب را باید در جنگل به سر کنیم. این شد که برای شبشان نقشه کشیده بودند.

آن دو زن پولدار دیگر که نگو. شب هم شد، همان تکه های کوچک بر تنشان بود، تنها یک ژاکتی هم به رویش کشیده بودند. مگر تا لحظه ی خواب که دیگر ناچار بودند که پوششان را بیشتر کنند.

نمی دانم برای چه. البته هوا گرم بود. ولی آن ران های سفید و کشیده، حیف بود که روی خزه های جنگل کشیده شود.

اصلاً به من چی. هر کسی بار خودش، آتیش به انبار خودش.

وسایل را تقسیم کرده بودیم. البته من سهمیه ی شیرین را گرفته بودم. برای همین شیرین تنها کسی بود که چیزی در دست نداشت.

او، مدام از جنگل، میوه های وحشی را می کند و به من می داد که مززه کنم. یکی شان خیلی خوش مزه بود.

شب شد.

غذاهایی که با خود به همراه آورده بودیم، را داشتیم می خوردیم. دیگر هم اجازه ندادیم که پیرمرد پیپ بکشد. می ترسیدیم که گاز فندکش تمام شود.

ولی او مدام نق می زد. می گفت که پس شیرین را بگو که برای من میوه های جنگلی را بکند و در دهان من بگذارد.

من گفتم که هر چی که خودش تصمیم گرفت.

شیرین گفت باشه.

رفت و یک تمشکی چید که خیلی خوش رنگ و آب بود. برای اینکه دل پیرمرد را بدست آورد، اول به او داد. همین که پیرمرد تعداد بسیار زیادی از آن تمشک ها را خورد، یکی از آن دو زن، که عضوی از حلقه ی دور آتش را تشکیل می داد، شیرین را صدا زد و گفت که بیاید و سینه بند مرا از پشت ببندد.

خدا رو شکر، به این خاطر که سینه بندش را با دو دستش داشت که نیافتد. و اگر نه من آن قدر صاحب عقل سلیم نبودم که به سوی او حمله ور نشوم.

شیرین هم با ناز و ادا و عشوه های دیوانه کننده که از چندین سال تجربه در یکی از عشوه ای ترین هتل های جهان بدست آورده بود، آنچنان این کار را برای او کرد که زن پس از آن از شیرین لب گرفت و در کنار آتش دراز کشید. او شامش را خورده بود.

ناگهان پیرمرد توجه ما را به سوی خود جلب کرد. دراز کشیده بود و مدام به این پهلو و آن پهلو می شد و به هوا بوسه می داد و می گفت: یکی بیاید. ایناش. بیا. بیا بخور.

همان زنی که دراز کشیده بود، برخاست و زد زیر خنده. گفت: شیرین جان، تو کار خودتو کردی. چیزی که بهش دادی، یک داروی مستی آور است. فکر کنم تا فردا هم اثرش باقی بماند. شاید هم بیشتر.

راست هم گفت. فردای آن روز، نصف هواسم پرت این بود که این پیرمرده نزدیک زنا نشه. چون یک بار که هواسم پرت شد، رفت سر وقت یکی از این زنا که داشت، قضای حاجت می کرد. یک دفعه شوارشو درآورد و دوید و رفت.

تا اینکه رفتم پیداش کردم و شلوار و به شیرین دادم که بهش بده.

شب شد.

جناب جنتلمن و همسر ایشان که چند ساعتی نبود که قصد همسر شدن کرده بودند، رفتند و به خیال خودشان آخرین شب زندگی شان را تا صبح با هم باشند.

آن دو زن هم در کنار آتش روبروی هم دراز کشیدند و گل گفتند و گل شنفتند.

پیرمرد را هم با برگ های لوله ی شده ای که همان زن کشف عورت شده تهیه کرده بود، به درختی بستیم. شیرین و من رفتیم که در بیست قدمی آتش بخوابیم. اما تصمیم گرفتیم که از هم فاصله داشته باشیم. چرا که هنوز نه به باره، نه به داره.

شیرین گفت که تو برو و در کنار پیرمرد بخواب. و حرف حکیمانه ای زد و گفت:

چرا که تمامی انسان ها، مقداری از آن میوه خورده اند.

کار از محکم کاری که عیب نمی کنه.

رفتم و تا صبح خواب های وحشتناک دیدم. دیدم که دارند من را می زنند. علتش را نتوانستم که بفهمم. فقط حدس می زدم که در خیابان، به طور ناگهانی، نظرم به نظری گیر کرده بود. بگذریم.

صبح شد.

صبحانه نداشتیم. لازم هم نداشتیم که داشته باشیم. چرا که نزدیک های ظهر بیدار شدیم. البته شیرین از هفت صبح بیدار بود و دست و پای پیرمرد را باز کرد و او را به کنار دریا برد و داشت با او بازی می کرد.

نزدیک های ظهر بود که بیدار شدم. اول که این صحنه را دیدم، ناراحت شدم. ولی به خاطر آن اعتمادی که به شیرین داشتم، نه تنها ناراحت نشدم، از خوب شدن نصفه و نیمه ی پیرمرد هم بسیار خوشحال شدم. چند قدم آنطرف تر رفتم و صدا زدم: آقای فرانک. آقای فرانک.

شنیدم که فریادی برآمد که: بخور. بخور.

مقداری فکر کردم. دلم می خواست که نگاه کنم. اما برگشتم.

تا برگشتم صدای خمیازه همسرش را شنیدم. فهمیدم که امکان ندارد که آقای فرانک خواب باشد. نگاه کردم. درست بود. هر دو خواب بودند.

هر دو خودشان را با لباس های کثیفشان که کثیفی اش به خاطر غلت خوردن زیاد بر خاک نمناک جزیره بود، و مقداری از برگ های بزرگ درختان پوشانده بودند.

تا آنجا که من خبر دارم، تا سه نیمه شب بیدار بودند و کارهایی می کردند که البته هر چند می خواستند که آهسته صحبت کنند، نمی شد. من هم داشتم به شیرین فکر می کردم. و شما تصور کنید که در کنار شما چنین اتفاقی بیافتد و شما به کسی فکر کنید. معلوم است که فکر معطل می شود.

حدود نیم ساعت طول کشید که اولین ماهی را گرفتم.

همگی در چند قدمی ساحل در کنار همدیگر نشسته بودند. طوری که انگار داشتند که اتل مثل توتوله بازی می کردند. و همزمان که حمام آفتاب می گرفتند، برای من هم کف می زدند. تنها شیرین بود که به لب آب آمده بود و نگران حال من بود.

دومین ماهی را هم گرفتم. تا اینکه جناب جنتمن که دیگر شوهر همسرش محسوب می شد، دست همسرش را گرفت و او را بلند کرد و گفت که بیایم و مثل آنها، کار مفیدی بکنیم. بیایم ما آتش را روشن کنیم. فندق را از پیرمرد گرفت و آتشی روشن کرد.

غذا حاضر شد.

در کنار هم نشستیم و حظ کامل را از ماهی تازه ی دریا بردیم.

و جالب است از حال و روز پیرمرد بگویم.

پیرمرد که داشت از شادی غلت می زد. چون که در بین آن دو زن نشسته بود. و مدام دستش را پشت این می کشید، و اندکی بعد پشت دیگری. آن ها هم راضی. خودش هم راضی. خدایشان هم راضی.

همینطور گذشت. تا فردای آن روز همان موقع. اما اینبار پیرمرد را نبسته بودیم و برعکس، از تجربیات زندگی اش برایم صحبت می کرد. چهار ساعت شب گذشته را به کسب تجربه ی او پرداخته بودم. و بقیه اش را خوابیده بودم.

تا اینکه باز، ظهر دیر پا شدم و همین شد که جناب جنتلمن من را مورد خطاب قرار داد که مگر دیشب کجا خوابیدی!

من هم یکی به پشتش زدم و دیدم که ولوی زمین شد. آنگاه بلند شد و کتتش را که ماسه ای شده بود، تکان داد و گفت: عجب دست سنگینی داری.

طرف های غروب بود که داشتم برای ماهی گرفتن، شنا می کردم. من و شیرین از محل سکونت جدیدمان بسیار فاصله گرفته بودیم. هر چه می خواستم که ماهی ای پیدا کنم، نمی شد. تا اینکه پس از دو ساعت شنا، تنها یک ماهی کوچک پیدا کردم. عجیب بود. شاید در آنجای دریا، ماهی نبود. به هر صورت، ما همه خسته بودیم.

همه هم چشم انتظارشان به دست های ما بود. شیرین دست من را گرفت و گفت: بیا و اینجا این ماهی را خودمان بخوریم و به آنها بگوییم که چیزی پیدا نکردیم.

اما من آنچنان به سختی جواب او را دادم که فکر می کردم که دیگر تا همیشه با من حرف نزند. ولی دیدم که خودش را به پیراهن خیس و شلوار بدن نمای هوس انگیزم، چسباند و گفت: خوش به حال کسی که زن تو شود.

من خنده ام گرفت. او هم خندید. به راه افتادیم و شام ما همان ماهی کوچک شد.

به همراه چند میوه ای که آن دو زن کنده بودند و اول به پیرمرد داده بودند و هنگامی که فهمیده بودند که اشکالی ندارد، برای شام هم آن ها را سرو کردند.

باز هم من شب را در آرزوی وصال شیرین به صبح رساندم. بدی اش این بود که همیشه پوشیده بود. پیراهن گشادی را به تن داشت که تا روی شلوار سیاه رنگ پارچه ای اتو خورده اش ادامه داشت. البته از اتو دیگر نشانی نبود. ولی، هر چه می گذشت، کنترل من هم داشت به همان سرنوشت اثر اتوی شلوارش بدل می شد. ظهر شد.

باز هم ماهی خوردیم. دیگر داشت از ماهی بدمان می آمد. بسیار با هم صمیمی بودیم. جناب جنتلمن که دیگر خویشتن داری را ابلهانه می پنداشت، در حالی که میوه های خوشمزه ی جنگل های جزیره را می خورد، سرش را بر ران های یکی از آن دو زن گذاشته بود و پاهایش را هم برای زن دیگری بالش کرده بود. و در همین حال، با زنش که آنطرف تر دراز کشیده بود، در مورد عشق و علاقه حرف می زد.

طرف های غروب بود. حرکت کردیم. دیگر داشتیم به آن طرف جزیره می رسیدیم.

شیرین با همسر جناب جنتلمن و دو زن دیگر در جلو راه می رفتند و پیرامون مسائل شوهرداری حرف می زدند. یکی می گفت که من با صد ها مرد مختلف بودم و مرد ها را خوب می شناسم.

شیرین چیزی نگفت. دیگری گفت که من ده سال با یک مرد زندگی کردم. ولی از او خیانت دیدم. تا اینکه مرد. و بعد از آن، تقریباً هر دو هفته، یک شوهر دارم.

ما هم در عقبشان، در مورد زیاد شدن دزد و راهزن و قاتل صحبت می کردیم. یکی می گفت که همه ی اینها به خاطر عقده های جنسی است. من گفتم که آن دزدی که اینجا ما را رها کرد، شاید سی سال است که در

بیچ هتل رز کار می کند. او دیگر چه دردش بود. همین که داشت بحث ما به جاهای سطح بالایی می رسید، شیرین فریادی زد.

به سویم دوید و گفت:

آبادی.

دستم را گرفت و مرا به پیش زن ها برد. از آنجا ویلاهای مجلی معلوم بود که بی آن که انسان بداند برای چه، بوی شهوت می داد.

دو ساعت بعد به آنجا رسیدیم.

نزدیک حیاط یکی از خانه ها شدیم. ترسیده بودیم. چرا که می ترسیدیم که ناگهانی وارد شویم و آن ها از بیم دزدان و تجاوزگران به سوی ما تیراندازی کنند.

زنی را دیدیم که بیست یا سی مرد را به کمک اسلحه ردیف کرده بود و آنها را مجبور می کرد که برایش کارهای بد بکنند.

ناگهان جناب جنتلمن فریادی کشید که همه فهمیدند.

عقرب گردنش را گزیده بود.

از آن زن بدکاره خواستیم که به او کمک کند. او هم قبول کرد. من و پیرمرد را به داخل محوطه و در نزدیکی خود فراخواند و مجبور کرد که این صحنه ها را نگاه کنیم.

مثل اینکه کار روزانه اش بود.

یک مازوخیست بود. مدام به مردان دستور می داد که خودشان را لخت کنند و دوباره لباس بپوشند. یک بار هم این کار را در جلوی ما کردند.

و آنگاه همه را خلاص کرد. مثل اینکه محافظان شخصی اش بودند. عده ای که از شدت فقر و مغز تهی، به این کار تن در داده بودند. البته برای هر کدامشان، چهار زن تدارک دیده بود که در ساحل پایین ویلا در انتظار این مردان بودند که بیایند و کارهایی بکنند و باز این زن دیوانه ی پولدار تماشا کند.

آن زن، همان زمان که مردان داشتند لباسشان را می پوشیدند، مرا صدا زد و گفت که تو هم باید چنین کاری کنی.

من داشتم از ترس به خود می لرزیدم. از یک طرف اسلحه ای که به سوی من روانه داشته بود. از طرفی آن همه خویشتن داری های خودم را به یاد می آوردم که از جلوی هزاران "بار" گذشتم، ولی یک بار هم وارد آنها نشدم.

مانده بودم.

گفتم، اگر اجازه بدهید، تنها یک لب به شما بدهم.

قبول کرد. ولی گفت که امشب زندانی من خواهی بود. و بعد شروع به خندیدن کرد. اگر کسی او را نمی شناخت، با آن ظاهر زیبایش، با آن ظاهر مظلومانه اش، به هیچ وجه فکر نمی کرد که او با مردی صحبت کرده باشد. اما خدا می داند که چه ها که با مردان نکرده بود.

همه ی ما را دستگیر کردند. بدشانسی روی بدشانسی.

جناب جنتلمن را هم بدون اینکه مداوای اساسی کنند، آزاد گذاشته بودند که زره زره جان بدهد. تنها یادم است که شیرین گردنش را به سختی با دستانش فشرد و زهرش را با دهانش به بیرون کشید و توف کرد. همان زمانی که خوشایند ترین لبخند ها را بر چهره ی جناب جنتلمن دیدم.

شب شد.

هر کدامان را در سلولی گذاشتند.

نیمه شب شد.

همه ی ما را بیدار کردند.

ما را چشم بسته به داخل تالاری بردند که در و دیوارش از عکس های زن و مرد لخت پر بود. چشممان را باز کردیم.

دیدیم که همان زن در بالای تراسی نشسته است و همینطور به ما خیره شده است.

گفت: هیچ کس تا به حال نبوده که به این تالار بیاید و بتواند جلوی خودش را بگیرد.

دوست دارم که ببینم که شما چگونه اید.

پیرمرد دست آن دو زن را گرفت و به کناری کشید و درخواست کرد که برای آخرین بار او را ارضاء کنند. چرا که در همان شب خواب دیده بود که فردا خواهد مرد. این مطلب را که زن ها شنیدند، از ترس اینکه نکند آخرین باری باشد که با مردی تماس می گیرند، سریع دست به کار شدند و کار را بر من سخت تر کردند.

از یک طرف آن صحنه ها و عکس ها و حتی اندام زیبایی زن مازوخیست و احتمال آخرین لحظه های زندگی و افکار پلید، باعث شدند که من به این کار متمایل شوم.

اما، چیزی در دلم لحظه به لحظه شفاف تر می شد. یاد خدا.

گفتم که من به دستور تو، به دستور چنین انسان پلیدی چون تو، به کسی تجاوز نمی کنم.

شیرین خودش را به کنارم کشاند. در آن طرفش هم، همسر جنتلمن ایستاده بود.

همین که فهمید که ما سه نفر در کارمان مصممیم، گفت:

اشکالی ندارد. خودم هم خوابم می آید. پس، می گذاریم برای فردا شب که زن های دیگری هم به شما

اضافه می شوند. بعد، با خنده های بلندش، از ورودی تراس به جایی رفت که برای ما پوشیده بود.

باز هم ما را زندانی کردند. البته در همان تالار پلید.

نزدیک های صبح بود.

در تالار باز شد. فرانک بود.

او مرا بیدار کرد. من هم شیرین را بیدار کردم. بعد، مشاهده کردم که همسرش از شنیدن صدای فرانک از

جا پرید و خودش را به او نزدیک کرد و آنچنان کمر او را به سختی گرفته بود که انگار طنابی را گرفته که اگر از

آن طناب رها شود از آبخاری به پایین خواهد افتاد.

فرار کردیم.

قایق تفریحی ای را که از ما دزدیده بودند، در کنار ساحل همان ویلا یافتیم.

سوارش شدیم و به سرعت از آن جزیره ی پلید دور شدیم.

البته برای من که جزیره ی خوبی بود. چرا که ده ها ساعت توانسته بودیم، از روی بیکاری به چهره ی

همدیگر زل بزنیم. البته بریده بریده. چرا که مدام خنده مان می گرفت.

فرانک گفته بود که علت این قطع شدن نگاه هایتان پس از چند لحظه این است که هنوز در کنار هم نخوابیده

اید. و می گفت من و همسرم را نگاه کنید.

بعد همدیگر را نگاه می کردند و یک دقیقه هم می توانستند که لبخند نزنند. اما بعد از یک دقیقه خودشان را

در آغوش همدیگر می یافتند، در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود.

اما ما هر چه سعی کردیم که بتوانیم که بیش از پنج ثانیه مستقیم به روی همدیگر نگاه کنیم، نتوانستیم. یا من خجالت می کشیدم. یا او خنده ی نرمی می زد و رویش را می گرداند.

خلاصه.

برگشتیم به هتل.

همان شب بود که متوجه شدم که صاحب اصلی هتل و چند تا از هتل های اطراف هم، خود همین شیرین خانم است.

تازه، چند تا از این جزیره های اطراف را هم خریده بود که به زودی در آنجا ساخت و ساز کند.

شب شد. در حالی که به طور رسمی و قانونی و خدا آگاه با همدیگر زن و شوهر اعلام شدیم.

ساعت نه شب بود که شیرین پرده را کشید و تلویزیون را روشن کرد.

اتفاقاً همان شبکه ای را نشان می داد که چند شب گذشته در همین زمان، یعنی نیم ساعت قبل از شروع خواندن قرآن، نگاه می کردم.

صدایش را کم کرد. همینکه صدایش را کم کرد، صداهایی شنیدیم. مثل اینکه در اتاق بقلی ما، زن و شوهری، آنچنان دعوایی گرفته بودند که با وجود آن دیوارهای پیشرفته ی آکوستیک، باز هم صدا به ما می رسید.

شیرین نگاهی به من کرد و لبخندی زد. و با حالتی که شاید بوی عجله می داد، کنترل تلویزیون را گرفت و در کنار من گذاشت.

برق را نیمه خاموش کرد. یعنی همان برقی را روشن کرد که به هیچ وجه سایه مان روی پرده ی پنجره نیافتد.

قفل بودن در را یک بار دیگر چک کرد.

در تمام این لحظات من روی تخت دراز کشیده بودم و پتوی سفید رنگی که به خاطر گرمای هوا، زیادی هم به نظر می رسید، بر روی خود کشیدم.

هر چه می خواستم که برخیزم و خودم را بی نیاز جلوه دهم، دستم شل می شد و کتف هایم تحمل مرا نداشت و مدام می افتادم.

برای آخرین بار به زور خودم را بلند کردم و توانستم که بنشینم. و نشستم.

بعد از آن، از جیب لباسش چیزی را برداشت و همانطور که در پشت خود نگاه داشته بود، به سویم آمد و

پرسید:

اگر گفתי چیست؟

من که توانایی حرف زدن را نداشتم. چه برسد که به مغز خودم فشار آورم.

بی اختیار و از روی تمایل جنون آمیز، گفتم: آدامس.

دستش را جلو آورد و میوه های کوچک نارنجی رنگی را نشان داد و گفت: همان میوه هایی است که

پیرمرد خورده بود. و همان موقع رفتم و برای امشب، این ها را چیدم.

به نزدیکم آمد و تعارف کرد.

من هم یکی دو دانه ی کوچک برداشتم و خوردم. نیازی نمی دیدم که بیشتر بخورم. چرا که من خودم، در

آستانه ی بیهوشی بودم. و چه حاجت به چیز دیگر!

عقب تر رفتم.

اما او همینطور ایستاده بود.

انگار که برای اولین بار بود که لباس های خواب او را می دیدم. لباسی آبی یکسره ای که در پشت آن،

چیزی وجود نداشت.

پرسیدم:

صدای چیست؟

گفت: من که چیزی نمی شنوم. ولش کن. بیا. بیا.

او هم آمد.

نمی دانستم که از کجا شروع کنم. راستش را بخواهید، او هم نمی دانست.

همینطور پارچه سفیدی را که دیگر اسمش را هم فراموش کرده بودم به سرمان کشیدیم. و همین که می

خواستیم علاقه ام را در اوج اخلاص به او اثبات کنم، اتفاقی افتاد و پرسیدم:

صدای چیست؟

گفت: صدای هیچی. شاید هم صدای قلبم. مهم نیست. مهم (منظورش بود که برای اولین بار ...)

ولی دوست داشتم که آن صدا قطع شود و در اوج آرامش چنین کاری را انجام دهم.

صدا داشت قوی تر می شد.

اینبار با تاکید بیشتر، سوال کردم:

صدای چیست؟

گفت: نمی دانم. من که چیزی نمی شنوم. شوخی نکن. و چیزهایی گفت که به درستی به یاد ندارم.

چرا که بیدار شدم. و در اوج عصبانیت زنگ تلفن همراهم را خاموش کردم و ...

حیف!

.....

الآن مدت هاست که شام کم می خورم!

پایان.

1386/11/15

-----

حامد 26 (حامد احمدی)

[www.hamed26.blogfa.com](http://www.hamed26.blogfa.com)

-----